

با بهایی‌ها در مسیر زندگی – (۱)

بهایبی ستیزی پیش و پس از انقلاب

رضا فانی یزدی

rezafani [at] yahoo [dot] com



یادم نیست که اولین بار کی و کجا با واژه بهایی آشنا شدم. دورترین خاطره‌ام به زمانی برمی‌گردد که احتمالاً کلاس اول یا دوم دبستان بودم. همان روزها بود که شاید برای اولین بار کلمه جهود (یهودی)، اسرائیل، مصر و ناصر نیز به گوشم خورد.

جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل اتفاق افتاده بود. احساسات مردم مسلمان در همه کشورهای اسلامی تا حدودی بر علیه اسرائیل برانگیخته شده بود. من که در یک خانواده نسبتاً مذهبی و سیاسی دوران کودکی را می‌گذراندم گاه این اسامی و واژه‌ها به گوشم می‌خورد. در آن زمان گرچه ظاهراً در تبلیغات

رسمی رادیو و تلویزیون و مطبوعات بر علیه اسرائیل و یهودی و بهایی چیزی دیده نمی‌شد. اما در متن جامعه سنتی و دینی ایران و یا حداقل در خانواده‌های نسبتاً مذهبی و یا کمی مذهبی آنها که به مساجد رفت و آمدی داشتند و یا در خانه‌هایشان روضه و دوره قرآنی برپا می‌شد، تبلیغات ضد یهودی به شدت رواج داشت. ما که بچه بودیم و از یهودی و بهایی و تفاوت آنها چیزی سرمان نمی‌شد، گاه برایمان یهودی و بهایی یکی بود. نه تنها ما، بسیاری از مردم ما از آنجا که سواد درست و حسابی نداشتند، بهایی و یهودی و گاه حتی زرتشتی را یکی می‌گرفتند.

زرتشتی را از همان کودکی می‌شناختم چرا که از طرف جد مادری زرتشتی بودیم گرچه آن زمان بیشتر به آنها «گیر» می‌گفتند. مادربزرگم زرتشتی مسلمان شده بود و در محله‌شان به گیر معروف بودند. ولی از آنجا که پدربزرگم سید بود و وجهه و احترام مذهبی داشت، هیچگاه مورد اذیت و آزار قرار نمی‌گرفتند.

داستان «محمدی» کردن

در زمان کودکی ما تا آنجا که به خاطر هست، یهودی از همه بدتر معرفی شده بود. مردم کوچه و بازار کمتر آنها را یهودی یا کلیمی می‌گفتند. لفظ آن روزها برای کلیمی‌ها «جهود» بود. جهود در ذهن بچه مسلمان آن زمان موجودی بود که اگر بچه‌ای را در خیابان تنها پیدا می‌کرد، حتما او را می‌زدید. برای آنها داستانی درست کرده بودند که معروف به «محمدی» کردن بود. ما را آنقدر از این داستان محمدی کردن ترسانده بودند که هر وقت پارچه‌فروش دوره گردی که ظاهراً جهود بود به محله ما می‌آمد همه بچه‌ها فرار می‌کردند. معروف شده بود که جهودها اگر دستشان برسد و موقعیت اقتضا کند، بچه مسلمان را می‌زدیدند. به محلی می‌بردند و دوره‌اش می‌کردند به این شکل که او را در وسط در میان مجمعه – یعنی سینی بزرگ و گرد مسی – که با پنبه سطح آن پوشانده شده می‌نشاندند در حالیکه جهودها دور او می‌نشستند و هر کدام سوزنی به درازای جوالدوز در دست خود داشتند. جهودها به نوبت بچه را به بهانه اینکه چیزی به او بدهند صدا می‌زدند و وقتی بچه مسلمان به طرف آن جهود برای گرفتن مثلاً شکلات یا بیسکوییتی می‌رفته، در عوض سوزنی به بدنش فرو می‌کردند و خون آن بچه بر پنبه‌ها می‌ریخته. این عمل آنقدر تکرار می‌شده تا تمام خون بچه از بدنش خارج شده و بچه می‌مرده و آنوقت پنبه‌های پر از خون را به اسرائیل می‌فرستادند تا نشان دهند بچه مسلمان دیگری را محمدی کرده اند. اصطلاح محمدی کردن که به گوش ما در آن سن و سال می‌خورد، وحشت و درد همه سوزن‌ها را بر بدن کوچک خود می‌توانستیم احساس کنیم و تنفیری که از این عمل غیرانسانی با آن درک بچگانه به ما دست می‌داد، بی اندازه بود.

کاشتن تخم نفرت در ذهن نوجوانان مسلمان

تنفر از "جهود"، یهودی و دولت اسرائیل برای بچه مسلمان آن دوران نه در درک رابطه ظالمانه دولت اسرائیل و بی‌خانمان کردن فلسطینی‌ها و یا اشغال سرزمین‌های فلسطینی و جنایت در اردوگاه‌های فلسطینی‌ها، بلکه بیشتر بخاطر داستان "محمدی" کردن بود. تنفر از صحنه‌ی وحشت آور یهودی‌هایی که در یک دست سوزن و در دست دیگر شکلات داشتند و به بهانه دادن شکلات، سوزن‌ها را به بدن کوچولوی بچه فرو می‌کردند و صحنه‌ی دلخراش بدن سوراخ سوراخ شده‌ی بچه در وسط پنبه‌های خونین که قرار بود به اسرائیل فرستاده شود.

حالا با این تصویر، اسم جماعت دیگری را می‌شنیدی که گاه حتی نمیدانستی تفاوتی بین آنها وجود دارد. این جماعت بهایی‌ها بودند. اولین چیزی که از واژه بهائیت به ذهن می‌آمد این بود که آنها نجس هستند. بعد اگر بزرگتر شده بودی و کمی ادا و اطوار سیاسی هم در می‌آوردی، بهایی‌ها عوامل دولت

اسرائیل بودند که در یک کشور اسلامی شبکه‌ی جاسوسی درست کرده‌اند و یا در بهترین حالت فرقه‌ای بودند که انگلیسی‌ها برای مقابله با ارزش‌های اخلاقی اسلامی و گسترش نفوذ امپراتوری خود، در هیات یک دین جدید شکل داده بودند.

« فرقه ضاله بهائیت »

اصطلاح «فرقه ضاله بهائیت» را اولین بار نه پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، که در همان دوران نوجوانی شنیدم. برای بچه مسلمانی که با تصویر وحشت‌آور «محمدی» کردن آشنا بود، تنفر از هرکسی که علاقه‌ای و یا ارتباطی با اسرائیل که پنبه‌های خونین را به آنجا می‌فرستادند، بسیار طبیعی بود. مبارزه با «فرقه بهائیت» که انجمن حجّتیہ سردمدار و سازمانده آن در سراسر کشور بود، در حقیقت برای بسیاری از بچه‌های جوان و مسلمان هم سن و سال ما باز نه مبارزه با دین بهایی و یا جماعت بهایی بود که بیشتر مبارزه با عوامل دولتی بود که طرفدارانش بچه مسلمان‌ها را «محمدی» می‌کردند و مردم مسلمان همه جا از دست آنها به عذاب بودند.

کمتر بچه مسلمان هم سن و سال من در آن زمان بود که از شکل‌گیری جنبش بابیه و پس از آن دین بهائیت کمترین اطلاعی داشته باشد. ما نه سیدعلی محمد باب را می‌شناختیم، و نه از طاهره قره‌العین چیزی شنیده بودیم، و نه از شمع آجین کردن پیروان باب در روستاهای شمال ایران خبر داشتیم. و نه می‌دانستیم که شیخ احمد احسایی و یا شیخ کاظم رشتی و سیدعلی محمد باب که بوده و چه می‌گفته‌اند و پس از آنها بشرویه و عباس افندی و ... چگونه بابیون را بازتعریف کرده و دین بهائیت را ابداع کرده بودند.

رای بچه‌های هم سن و سال ما، بهائیت چند مشخصه بیشتر نداشت. گاه با همان جهودهای «محمدی» کن یکی شان می‌گرفتیم. و گاه جماعت نجسی بودند که در میان آنها هیچ ارزش اخلاقی جایگاهی نداشت. روابط جنسی آزاد داشتند، پدر و دختر با هم می‌خوابیدند، در جلسات شبانه خود پس از مراسم دینی چراغها را خاموش می‌کردند و هرکسی با هرکسی همخوابگی می‌کرد. انجمن حجّتیہ در آن دوران بیشتر با این ادعاهای آخری بچه‌ها را جلب می‌کرد. این باور به بی‌بندوباری بهایی‌ها دیگر فقط مربوط به نوجوانان و بچه‌ها نبود. بسیاری از مردم میانسال و سالخورده در کشور ما نیز چنین باوری داشتند. این باور چنان قوی بود که گاه برخی از مردان مسلمان که در پی الواتی بودند تصور می‌کردند اگر به دین بهایی در آیند، مشکلی از نظر روابط نامشروع با زنان و دختران آنها نخواهند داشت.

جذابیت انجمن حجتیه برای نوجوانان

دوازده ساله بودم که جلب اولین انجمن دینی وابسته به حجتیه شدم. این انجمن توسط تعدادی از بچه‌های جوان اداره می‌شد و بیشتر مخارج آن را یکی از اعضای سرشناس انجمن در خراسان - حاجی م. - تامین می‌نمود، و پسرش فعال‌ترین فرد انجمن بود. ما هفته‌ای یکبار در محل این انجمن که تحت پوشش یک کتابخانه مذهبی بود، جمع می‌شدیم و پیرامون مسائل مختلف دینی بحث و صحبت می‌کردیم. یکی از موارد اصلی مورد علاقه ما، صحبت پیرامون بهایی‌ها بود. یکی از کارهایی که انجمن حجتیه در آن دوران بر عهده جوانان کم سن و سال می‌گذاشت، تعقیب و مراقبت بهائیان بود به این ترتیب که بچه‌های جوان اطراف خانه‌های بهائی‌ها ساعت‌ها می‌پلکیدند و رفت و آمد آنها را به جلسات مذهبی‌شان و یا مهمانی‌های خانوادگی‌شان زیر نظر گرفته و اطلاعات مربوط به افراد شرکت کننده را به انجمن منتقل می‌کردند.

این نوع از فعالیت برای بچه‌های در آن سن و سال بسیار جذاب بود: اول از همه، خود تعقیب و مراقبت به شیوه پلیسی و دوم، حفظ اسرار انجمن و احساس هویت مشترک در جمع داشتن. با این کار نه تنها خودت را در آن سن و سال حسابی آدم می‌دانستی، بلکه تصور می‌کردی که کار بسیار مفیدی هم برای جامعه انجام می‌دهی. موفقیت انجمن حجتیه در آن سالها بیشتر از آن جهت بود که جوانان بسیاری را به اینگونه جلب نموده و در این راه فعال می‌کرد.

برای اولین بار در همین انجمن بود که با خواندن کتابی در قطع جیبی با اسم سید قطب آشنا شدم. انجمن حجتیه در آن سالها افکار بنیادگرایانه را بسیار ماهرانه در ذهن و فکر جوانان و نوجوانان حک می‌کرد که بعدها پس از انقلاب اسلامی در ایران شاهد اثرات آن بودیم.

همسایگی با بهائیان

کم کم که بزرگتر شدم، در محله خودمان با یک خانواده بهایی همسایه شدیم. آنها صاحب اولین خانه سرکوچه ما بودند. دو دختر جوان که کمی از من بزرگتر بودند و پسر کوچکی که هنوز مدرسه نمی‌رفت. مادر آنها که مدیر یکی از دبیرستان‌های دخترانه مشهد بود، هر روز سوار بر پیکان جوانان زردرنگ خود، بچه‌هایش را به مدرسه می‌برد. تا آنجا که بیاد دارم، هیچ خانواده‌ای در محله ما با آنها رفت و آمدی نداشت. همسایه روبرویی آنها آقای س. بود که در خانه‌اش جلسات انجمن حجتیه برگزار می‌شد. و خانه سر میلان اصلی که کوچه ما در آن قرار داشت، از آن آقای ح. بود که او هم بسیار مذهبی بود و بچه‌هایش بیشتر به طلبه‌ها شبیه بودند و مدتی هم من و دیگر دوستانم با آنها جلسات قرآن

خوانی و بحث در مورد مسائل دینی داشتیم. در همان جلسات همیشه صحبت از بهائیت و اخلاقیات آنها به میان می‌آمد. از آنجا که خانم مدیر و دخترانش از معدود زنان و دختران بی‌حجاب محله نیز بودند، و از قضا او و دختر بزرگترش همیشه دامن‌های کوتاهی پا می‌کردند که به مینی‌ژوپ معروف بود، اتهام اخلاقی معمول به بهائی‌ها در ذهن ساده و کودکانه ما بسیار آسان به آنها می‌چسبید. ولی جالب بود که ما عملاً هیچوقت نه شاهد رفتار عجیب و غریبی از آنها بودیم و نه هیچگاه شاهد پارتی‌هایی که در آخر شب چراغ‌های خانه خاموش شود.

دوستی با همکلاسی بهائی

یک دو سال پس از اینکه آنها در همسایگی ما بودند، یکبار دیدم که فواد از خانه آنها بیرون می‌آمد. فواد دوست و همکلاسی دبیرستانی ما بود. پسر بسیار خوبی بود. مدتی پس از آشنایی با او فهمیدم که او بهائی است. پدرش در آن زمان مدیرفنی کارخانه پبسی در شهر مشهد بود. با فواد هرچه بیشتر آشنا می‌شدم، در درونم احساس نفرت و یا تردید نسبت به همه آنچه که از بهائی‌ها تا آن زمان شنیده بودم، کم‌رنگتر و کم‌رنگتر می‌شد.

پس از مدتی که از دوستی ما با فواد گذشته بود، با هزار ترس و لرز، با دوست دیگرم مهدی به خانه آنها رفتیم. فواد هم از قضا دو خواهر داشت که از ما یکی دوسالی بزرگتر بودند. من و مهدی در ابتدا همه چیز را در خانه آنها به دیده شک و تردید نگاه می‌کردیم. با اینکه مدتی از دوستی ما با فواد گذشته بود و خوب می‌دانستیم که او به لحاظ اخلاقی کمترین تفاوتی با بچه مسلمان‌ها ندارد، ولی هنوز ته دلمان تردید داشتیم. حتی به مردی که در خانه آنها خدمتکار بود، همیشه با تردید نگاه می‌کردیم. در ذهن من و مهدی، یکی دوبار که با هم صحبت کردیم، روشن شد که تصویری که می‌گذشت که واقعا از بازگویی آنها شرم دارم.

مهدی هم به اندازه من درباره بهائی‌ها دچار توهم بود. عموی مهدی نیز از فعالین انجمن حجتیه بود. کم از طریق فواد با بچه‌های بهائی دیگری در دبیرستان آشنا شدیم. رفتار همه آنها بسیار عادی به نظر می‌رسید. جمع‌های دوستانه خودشان را داشتند و کاری هم به کار کسی نداشتند. حالا دیگر نه تنها باور کرده بودیم که همه تبلیغات بر علیه جامعه بهائی دروغ محض بود که دیگر خودمان نیز کم کم به هیچ دین و مذهبی باور نداشتیم.

بی اعتنایی به دین

این دوران زمانی بود که غیرمذهبی شده بودیم. دیگر نه به جلسات انجمن حجّیه می‌رفتیم و نه دوره قرآن در خانه‌هایمان برگزار می‌کردیم. حالا شده بودیم «چیپی» و اهل کوه و کوهنوردی و خواندن کتابهای فلسفی، سیر تحولات اجتماعی، و تکامل و کاری هم به کار بهائی‌ها نداشتیم. فواد از آنجا که می‌دید ما از اسلام و مسلمانی کم‌کم دست کشیده‌ایم، گاه گذاری شیطننت کرده و برایمان تبلیغ بهائی می‌کرد و من و مهدی ته دلمان به او می‌خندیدیم. برای ما بهائیت و اسلام و مسیحیت همه از یکجا می‌آمدند.

ما حالا قطعاً باور داشتیم که به روش شناخت و جهان‌بینی علمی مجهز شده و جهان را به گونه‌ای علمی تبیین می‌کنیم. کم کم در حلقه‌ی دوستی‌های ما جایی دیگر برای افراد مذهبی و غیرسیاسی نبود. حالا سیاسی شده بودیم و روابطمان هم حول و حوش بچه‌های سیاسی می‌چرخید. فقط چند رفیق مذهبی داشتیم که تنها تفاوتشان با ما نمازخوانشان بود. محمدرضا که تا آخرین لحظات زندگی‌اش در زندان با هم بودیم، از بهترین دوستان همان دوران زندگی‌ام است که با اینکه همیشه نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت، دوستی ما همیشه باقی ماند.

آغاز انقلاب

سالهای دبیرستان گذشت. دیگر مساله بهائی و بهائیت هیچوقت برایم مطرح نبود تا اینکه انقلاب شد. ما از آن محله رفتیم و دیگر حتی همان خانواده بهایی همسایه را هم هیچوقت ندیدیم. انقلاب که شد، موج بهائی ستیزی راه افتاد اینبار اما به مساله بهائی و بهائیت از زاویه دیگری مواجه شدم. از انقلاب چندماهگی گذشت، عمر کوتاه دولت بازرگان بسر آمد، شادروان داریوش فروهر به عنوان اولین وزیر کار و امور اجتماعی از کابینه برکنار شده بود و احمد توکلی به وزارت کار و ریاست شورای عالی کار گماشته شده بود.

اخراج افراد بهائی از کارخانه‌ها و ادارات دولتی

من در آن زمان معمولاً به عنوان پیک حزب توده ایران برای ارسال گزارشات و شرکت در جلسات شعبه کارگری دست کم ماهی یکبار به تهران می‌رفتم. برادرم در آن زمان مدیر چندین شرکت و کارخانه در تهران بود. مدیریت بخش بزرگی از اموال مصادره شده‌ی آقای ثابت که از سرمایه‌داران بزرگ ایران و بهائی بود، به برادرم که مدیر جوانی بود واگذار شده بود. شرکت‌های جانسون، آرتی

آی، بلموند، شرکت سهامی فیروز، و چندین شرکت دیگر. در این شرکتها تعداد قابل توجهی افراد بهائی در سطوح مختلف کار می‌کردند.

در یکی از همین سفرها بود که برادرم گفت شورای عالی کار بخشنامه‌ای با امضای احمد توکلی صادر کرده است که کلیه افراد بهائی بدون استثنا و بدون پرداخت سنوات خدمت باید فوراً از کار اخراج شوند. این حکم در آن زمان به هیات مدیره و مدیرعامل‌های کلیه واحدهای تولیدی و خدماتی در سراسر کشور ابلاغ شده بود.

شنیدن این خبر برای هر دوی ما شوک‌آور بود. مگر این جماعت چه کرده بودند که همگی آنها بدون دریافت هیچ حقی بابت سنوات خدمت‌شان باید اخراج می‌شدند. برخی از آنها تمام عمر خود را در آن شرکتها گذرانده بودند. تا آنجا که اطلاع دارم، هیات مدیره اکثر شرکت‌ها پس از دریافت حکم اقدام به اخراج دسته‌جمعی کارگران و کارمندان بهائی کردند. در آن زمان باز تبلیغات ضدبهائی با چاشنی جاسوسی برای اسرائیل چنان بالا گرفته بود و جو انقلابی، ضد امپریالیستی و ضداسرائیلی-ضدصهیونیستی چنان بیداد می‌کرد که کمتر کسی از فاجعه‌ای که بر جامعه بهائی می‌رفت خبردار می‌شد و یا دل می‌سوزاند.

اگر اعتراضی هم از طرف گروه‌های سیاسی و یا برخی از فعالین حقوق بشری - شاید کمتر از تعداد انگشتان یک دست - می‌شد، در حد یک اطلاعیه بیشتر نبود. انقلاب، فضای ضد امپریالیستی، ضد سلطنتی و ضد اسرائیلی به راحتی هر که را که اندک اتهامی به همکاری او با رژیم شاه و یا امریکا و اسرائیل و یا سیا و موساد می‌شد، قربانی می‌کرد. بهائیان اولین قربانیان چنین فضای مسمومی شدند.

بسیاری از افراد بهائی در همان سالهای اولیه پس از انقلاب زندانی و یا اعدام شدند. و تقریباً همه اعضای جامعه بهائیت ایران از کار و حق آموزش عالی و دیگر حقوق شهروندی محروم شدند.

اخراج افراد بهائی از حزب توده ایران

من به عنوان یک جوان نوزده بیست ساله، مثل بسیاری دیگر از جوانان ایرانی، سرمست از پیروزی انقلاب به فعالیت سیاسی حرفه‌ای روی آورده بودم و به عنوان یکی از اعضای فعال حزب توده ایران در خراسان فعالیت می‌کردم.

در رابطه با فعالیت حزبی، با رفیقی و خانواده‌اش آشنا شدم که بهائی بودند. به جز مادر و پدر، تمام اعضای خانواده در حزب و سازمان جوانان حزب توده ایران فعال بودند. تمام امکانات خانوادگی آنها

در اختیار ما - یعنی دیگر اعضای حزب - بود. بسیاری از جلسات خود را در خانه آنها می‌گذاشتیم. پدر آنها گویا در همان بحبوحه‌ی انقلاب، شاید از ترس، مسلمان شده بود. برای بچه‌ها اصلاً مساله دین و بهائی بودن خارج از موضوع بحث بود. دوستی ما پس از مدتی فعالیت با همان رفیق بهائی در شعبه کارگری حزب بسیار صمیمانه شد. ساعت‌های متوالی در روز را با هم می‌گذراندیم. او بسیار پرانرژی، فداکار و صمیمی بود. برای او حزب و فعالیت حزبی به قول خودش مفهوم زندگی بود.

اوایل سال ۱۳۶۱ بناگهان حزب دستورالعملی به سازمان‌های ایالتی در سراسر کشور ابلاغ کرد که در آن خواهان اخراج کلیه افراد بهائی از حزب شده بود. پذیرش این دستورالعمل برای من بسیار سخت بود. شاید نه فقط به خاطر اینکه بهائی‌ها را از دست می‌دادیم، و یا اینکه این دستورالعمل حقوق شهروندی و حزبی بهائیان را آشکارا نقض می‌کرد. آنوقت‌ها شاید اولویت مسائل سیاسی و جو انقلاب ما را نسبت به حقوق شهروندی دیگران بی‌اعتنا ساخته بود. اما برای من سوال بود که چرا دوست صمیمی‌ام و دیگر اعضای خانواده او که آنها را از نزدیک می‌شناختم و میزان فداکاری و مشارکت عاشقانه‌ی آنها را نسبت به حزب و آینده‌ی فعالیت‌های حزبی از نزدیک شاهد بودم، باید از حزب اخراج شوند.

اعتراض من به سیاست حزب توده ایران

شکایت را شروع کردم. ابتدا در کمیته‌ی ایالتی خراسان موضوع را به بحث گذاشتم که متأسفانه دیگران پیگیرش نشدند. شاید به این دلیل که دوستم را یا از نزدیک نمی‌شناختند و یا با او و خانواده‌ی او رابطه عاطفی نداشتند. مساله برای آنها فقط در حد اجرای یک دستورالعمل حزبی بود. پافشاری من در پیگیری مساله‌ی اخراج او و دیگر اعضای خانواده‌اش باعث شد که بحث به کمیته مرکزی حزب راه یابد.

مسئول منطقه‌ی ما حبیب‌الله فروغیان بود. ایشان عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران، عضو کمیسیون تفتیش و بازرسی حزب، و از افسران سابق گروه اسکندانی و آنطور که بعدها دریافتم، احتمالاً عضو کاگ‌ب بود. در جلسه‌ای با او بشدت به دستورالعمل حزب اعتراض کردم و خواهان بازگشت رفقای بهائی به حزب شدم. او در توجیه اخراج رفقای بهائی همان استدلال مقامات جمهوری اسلامی را به کار می‌گرفت که شبکه‌ی بهائیت یک شبکه‌ی سیاسی بسیار پیچیده‌ای است که از طرف سازمان اطلاعاتی اسرائیل - موساد - رهبری شده و حتی افزود که "طبق اطلاعات دست اولی که ما داریم که مقامات شوروی به ما داده‌اند، موساد از طریق این شبکه به دنبال نفوذ در حزب است." (همه این نقل‌ها به مضمون است.)

استدلال فروغیان برایم خنده‌آور بود. در جوابش گفتم "این رفقا حتی بیست و پنج سال عمر ندارند. تمام زندگی آنها مثل کف دست برای من روشن است. نه با ساواک همکاری کرده‌اند، و نه با هیچ سازمان اطلاعاتی دیگر. خطر نفوذ در حزب اگر هم باشد، لزوماً از طریق یک بهائی لازم نیست که انجام بگیرد. بسیاری دیگر از اعضای حزب هستند که سالها در خارج کشور بوده و در معرض تماس با سازمان‌های اطلاعاتی دیگر کشورها قرار گرفته‌اند و از کجا معلوم که برخی از آنها به کار گرفته نشده باشند. این وظیفه‌ی کمیسیون تفتیش و بازرسی است که نفوذی‌ها را پیدا کند و شما حق ندارید همه اعضای یک اقلیت دینی را به بهانه‌ی تمایل نفوذ مוסاد در حزب از عضویت در حزب محروم کنید."

بحث ما بسیار عصبی شده بود. بخصوص وقتی که به ایشان گفتم که "اگر قرار است همه اعضای بهائی از حزب اخراج شوند، شما هم باید حزب را ترک کنید چرا که بهائی هستید!"

او که بشدت عصبانی شده بود، و نمی‌دانست که من از کجا به بهائی بودن او پی برده بودم، بحث را با عصبانیت و پرخاش تمام کرد و گفت "این تصمیم غیرقابل بازگشت است و شما به عنوان عضو کمیته ایالتی ملزم به اجرای آن هستید."

فروغیان خودش بهائی بود. یکی دو سال پیش در جلسه‌ای که با یکی از رفقای قدیمی داشتم، وقتی که صحبت از فروغیان به میان آمد از زندگی خانوادگی و گذشته او برایم گفته بود. و همانجا بود که شنیدم او بهائی است.

مطمئن بودم که استدلال حزب مزخرفی بیش نیست. حزب بیشتر از آنکه نگران نفوذ مוסاد باشد، نگران پاسخ‌دهی به مقامات جمهوری اسلامی بود. حزب همانطور که از پذیرش بسیاری از اعضای گروه‌های سیاسی چپ رادیکال که احتمالاً در لیست دستگیری‌های جمهوری اسلامی در آن سالها بودند، خودداری می‌کرد و آنها را به سازمان فدائیان خلق اکثریت رجوع می‌داد، اینبار برای خوشامد جمهوری اسلامی، دست به تصفیه‌ی بهائی‌ها زد.

ادامه‌ی اعتراض

کمکم این مساله‌ی اخراج بهائی‌ها مساله‌ی شخصی‌ام شده بود که بسیار برایم رنج‌آور بود. بیشتر از این بابت که نمی‌دانستم جواب دوستم و خانواده‌ی او را چه باید داد. متأسفانه آنها خودشان براحتی این مساله را پذیرفتند. چاره‌ای هم نداشتند. فقط به تشویق من دوستم نامه‌ی اعتراضی برای رهبری حزب نوشت و از حزب اخراج شدند.

من اما ولکن قضیه نبودم. در سفری که به تهران رفتم، قضیه را با رفیق تقی کی‌منش که مسئول دفتر تشکیلات شهرستان‌های حزب بود، طرح کردم و ایشان قول پیگیری داد. چند ماه بعد، چند روزی پیش از اولین موج دستگیری رهبری حزب در دی‌ماه ۱۳۶۱، رفیق جوانشیر (فرج‌الله میزانی) که مسئول کل تشکیلات حزب بود به مشهد آمد. همین سفر هم باعث شد که او در اولین موج دستگیر نشد. با او چندین بار در طول سفرش سر مساله‌ی اخراج بهائیان از حزب صحبت کردم. او هیچ استدلالی نداشت و باهوش‌تر از آن بود که مزخرفات حبیب‌الله فروغیان را تکرار کند، ولی هیچگاه هم استدلال مرا که معتقد بودم حزب برای خوشامد مقامات جمهوری اسلامی دست به اخراج بهائیان زده را نپذیرفت. ولی وعده‌ی پیگیری داد.

همان روزها یک کپی از اعتراض دوستم را به رفیق جوانشیر دادم و قول گرفتم که رسیدگی شود. برای من بسیار گران می‌آمد که ما به عنوان یک حزب سیاسی، یک اقلیت دینی را فقط به خاطر اعتقادات پدران و مادران آنها به مذهب بهائیت از عضویت در حزب و فعالیت حزبی محروم کنیم.

دستگیری و زندانی کردن فعالین حزب توده ایران

اکثریت رهبری حزب در همان زمان که جوانشیر در مشهد بود دستگیر شدند و پس از کمتر از چهار ماه، تمامی تشکیلات حزب توده ایران در سراسر کشور برچیده شد. از آنجا که بهائیان پیشتر از حزب اخراج شده بودند، دستگیر نشدند، و علیرغم ادعای فروغیان که آنها به قصد جاسوسی از طرف موساد به طرف حزب روان شده بودند هیچ اتهامی از این دست حتی از طرف مقامات جمهوری اسلامی به افراد بهائی هوادار حزب توده وارد نیامد.

من نیز در اولین سری از موج دوم دستگیری‌ها در روز هفتم اردیبهشت سال ۱۳۶۲ دستگیر شدم.

این مطلب با بخشی درباره‌ی «با بهائی‌ها در زندان» ادامه دارد.

با احترام،

رضا فانی یزدی

۲۱ خرداد ۱۳۸۷